

یادیز

يك

بعد از ظهر سه شنبه منوچهر تلفن کرد و گفت عروسی نسرین جلو افتاده — شنبه شب . محمود فکر کرد ای خدا و قلمش را گذاشت روی میز و چشم‌هاش را برای يك لحظه بست و به خودش گفت نه . بعد پرسید فرهاد شنیده ؟ نه . پس تو از کجا فهمیدی ؟ منوچهر برایش قبلن گفته بود که زن برادرش از آشنایان فامیل داماد است — دوباره گفت . محمود فکر کرد خوب — حالا ؟ برای شب با هم قرار گذاشتند . محمود داشت ناخن انگشت کوچکش را میجوید و توی فکرش برای فرهاد که ساکت و مظلوم و روبروش نشسته بود از منطق زندگی حرف میزد . به

منوچهر گفت ساعت هفت و نیم . بعد قلمش را از روی میز برداشت - نوک قلم خشک شده بود و نمی نوشت .

کافه خلوت بود . محمود به ساعتش نگاه کرد : هفت و بیست دقیقه . دستور يك فنجان چای و دوتا شیرینی داد و به روشویی رفت تا دست هاش را بشوید . توی آینه ی بالای روشویی یقه ی پیراهنش را دید که چرك بود - وکاش امشب رفته بود سلمانی . دست هاش را خشک کرد و برگشت سرمیزش و نشست به فکر کردن . به فکر فرهاد بود که از فردا باز تمام روز توی اتاقش می ماند و دانشکده نمی رفت و پشت تلفن فقط می گفت خوش نیستم و به فکر نسرین (با بازوهای بلند و بلوز نارنجی و موهای توی پیشانی اش و چشم هایی غمگین و نگران فرهاد) که داشت عروسی میکرد و به فکر خاهرش که پنج شنبه غروب می آمد و به فکر پنج شنبه و به فکر فرهاد که پنج شنبه باش ناهار می خورد . پنج شنبه ها همیشه با محمود ناهار می خورد اما - از فکر محمود گذشت - پنج شنبه ها به آخر رسیده بود و دیگر نمیشد ناهار را توی شلوغی خورد و بلند خندید و فکر دانشکده نبود و بعد از ظهر رفت سینما ساعت پنج و نیم به عجله برگشت خانه و منتظر نسرین شد - ساعت پنج و نیم هر پنج شنبه .

نزدیک ساعت هشت آمد بیرون کافه و به اداره ی روزنامه تلفن کرد . منوچهر اداره نبود . بعد برگشت توی کافه و دستور شام داد . نگران خاهرش بود و فکر میکرد پیش از خوابیدن باید به دسته چکش نگاه کند و ببیند چقدر پول توی حسابش دارد و شاید بهتر بود فردا سری به بانک میزد و میپرسید . فردا ظهر باید سراغ دکتر هم میرفت - نشانی دوجا را داشت .

صبح چهار شنبه محمود پشت میزش نشسته بود و داشت قلمش را جوهر میکرد که در اتاق باز شد و منوچهر آمد تو . عجله داشت - چند دقیقه کنار میز محمود نشست و گفت عصر سه شنبه فرهاد تلفن کرده و برایش پیغام گذاشته ناهار چهار شنبه را با هم بخورند . انکار هنوز خبر نداشت . شاید اصلن بهتر بود بش نمیگفتند . شاید هم خودش میدانست . منوچهر گفت تو هم بیا . محمود گفت امروز نه - چرا ناهار پنج شنبه را با هم نخوریم ؟ منوچهر گفت من بعد از ظهر پنج شنبه قرار دارم . محمود دختر را میشناخت - خندید . خوب ؟ منوچهر گفت من خودم امروز با فرهاد حرف میزنم . محمود گفت بش بگو و لبخند زد و فکر کرد ای خدا . تا ساعت پنج صبر کرد و بعد به منوچهر تلفن کرد : دوسه بار از اداره و بعد از يك جلوكبابی و آخر شب از مغازه ی لبنیاتی که نزدیک خانه اش بود و صبح پنج شنبه باز از اداره اما منوچهر توی اتاق مصحح بود - که تلفن نداشت - و چاپخانه بود و برای مصاحبه رفته بود و اتاق مدیر بود و اداره نبود . محمود فکر کرد شاید منوچهر تلفن کند - و خبری نشد . میخواست از بانک پول بگیرد و نمیتوانست منتظر تلفن منوچهر بماند . زودتر از اداره در آمد . فکر میکرد شاید فرهاد برای ناهار نیاید . اگر نمی آمد آنوقت منطقی بود که به منزلش تلفن کند : حالش را میپرسید - میپرسید منوچهر را دیده .

از بانک که آمد توی خیابان تقریباً مطمئن بود فرهاد نخواهد آمد . این بود که اول رفت خانه و پولی را که از حسابش کشیده بود گذاشت توی کشوی اتاق خواب ، و - نفس زنان - آمد بیرون . توی تاکسی پیاد آورد فقط هفتاد و پنج تومان در حسابش مانده و فکر کرد هفتاد و پنج تومان و با خودش گفت تف . نرسیده به کافه از تاکسی پیاده شد و از پشت شیشه فرهاد را دید که منتظرش نشسته . چند لحظه توی خیابان ایستاد و ناخنش را جریید و فکر کرد خوب .

بعد در کافه را باز کرد و رفت تو و به پیشخدمتی که در را برایش فکّه داشته بود لبخند زد .

دو

دستکش‌هایی که توی خاب بش می‌دهد گل‌آلود است . دستکش‌ها را می‌دهد که بیا نندازد توی جوی آب . نمی‌اندازد . به جوی که نگاه میکند پر است از آب سیاه رنگی که به‌کندی می‌گذرد . (محمود گفت شاید آبی که بنظرت سیاه می‌آمد لجن بود . فرهاد نمیدانست ؛ شاید .) روی نیمکت کنار خیابان نشسته‌اند . جوی آب زیرپاهایشان است . (از آب سیاهش می‌ترسیدی ؟ آره .) همه چیز سیاه است ؛ نیمکت و جوی و درخت‌ها و روز - شب است . توی خاب فرهاد فکر میکند خیلی از شب گذشته . دختر - سیاه پوشیده - پیش از دستکش‌ها چیزهای دیگری هم بش داده تا توی جوی بیا نندازد . انداخته - و سیاهی‌آب همه را ازش دور کرده . به دستکش‌ها - توی مشتش است - نگاه میکند . دستکش‌ها سیاه است و خیس - دیگر گل‌آلود نیست . دستکش‌ها را می‌گذارد توی جیبش . دختر نمی‌بیند دستکش‌ها را توی جوی نمی‌اندازد . سرش پایین است و می‌گریزد . فرهاد توی خاب می‌خواهد بگوید گریه نکن و نمیتواند . بعد باران می‌گیرد . (محمود پرسید می‌شناختی‌اش؟)

از خاب که بیدار میشود هنوز شب است . فکر میکند چرا خاب‌نسرین را ندیده و پاهایش را زیر لحاف جمع میکند و به پهلوی می‌خوابد و دستش را می‌گذارد زیر بالشت و به نسرین فکر میکند و بیاد می‌آورد خابش را دیده و خابش می‌برد و خاب دستکش‌ها را می‌بیند . (محمود گفت صبر کن - گنج شده بود - دوباره ؟ فرهاد نمی‌دانست .) و خاب نسرین را می‌بیند که زیر باران روی نیمکت دراز کشیده - بی‌حرکت . بیدار میشود .

دستکش‌ها دستکش‌ها ؟ از دستکش‌ها چیزی یادت نیست ؟ فرهاد گفت تعریف که کردم . محمود گفت نه - منظورم توی خاب نبود . زندگی واقعی . هیچوقت این دستکش‌ها را دست نسرین ندیدی ؟ فرهاد گفت چرا - الان که گفتم . بعد پیشخدمت غذا را آورد - و محمود صبر کرد . درست نفهمیده بود اما فکر میکرد مهم نیست . منوچهر حتمن گفته بود - و فرهاد حتا ناهار نمی‌خورد . محمود فکر کرد خوب و یاد خاهرش بود و گرسنه بود . به ساعتش نگاه کرد و گفت خوب ؟ فرهاد روی میز خم شده بود و سرش را آورده بود جلو و تعریف میکرد . از درکه می‌آید بیرون باران می‌گیرد . از روی جوی آب می‌پرد . (محمود - داشت برای خودش غذا میکشید - گفت خشک بود ؛ نه . آب سیاه - لجن . .) منتظر می‌ایستد . بعد يك تا کسی میرسد - سوار می‌شود . تا کسی که براه می‌فتد خود فرهاد در حال رانندگی است و ماشین دیگر تا کسی نیست . فرهاد توی خاب میدانند عجله دارد - باید فرار کنند . بعد دیگری در ماشین نیست و دارد سرعت میدود و جوی آب به همراهش است . وقتی می‌ایستد هنوز از جلوی خانه دور نشده - و جلوی خانه شلوغ است .

فرهاد یکبار به ساکت شد . محمود سرش را از روی بشقاب برداشت و پرسید چه خبر بود ؟ چند لحظه به سکوت گذشت - و محمود صبر کرد . چه خبر بود ؟ فرهاد با صدای آهسته‌یی گفت تا بون آورده بودند ببرندش . محمود به ساعتش نگاه کرد و گفت بعد ؟ فرهاد ساکت

بود . خوب ؟ فرهاد نگاهش را دزدید و با صدای آهسته تری گفت تو نشنیدی ؟ نه . فرهاد به پشتمی صندلی تکیه داد و گفت نسرین مرده . محمود گفت چی و وحشت کرد و فکر کرد ای خدا و خاست بپرسد منوچهر را دیدی و نرسیده میدانست دیده و خاست بگوید مرگ توی خاب شکون دارد و صدایش شکست - داشت ناخنش را میجوید و دیگر گرسنه نبود .

محمود بشقابش را کنار زد و پیشخدمت را صدا کرد و فکر کرد کاش منوچهر را قبلن دیده بود . به پیشخدمت گفت برایش قهوه بیاورد . باز به ساعتش نگاه کرد . هواپیمای خاهرش تا يك ساعت ونیم دیگر میرسید . به فکر خاهرش بود و به فکر دکتری - مادر قحبه - که بالاخره پیدا کرده بود . يك هفته دنبالش گشته بود . فرهاد سرش را آورد جلو و گفت شب قبل .. محمود فکر کرد بالاخره حرف عوض شد - زنده باد منوچهر ! - و دست هاش را گذاشت روی میز و با اشتیاق پرسید چی؟

عصر است . از فکرش میگذرد پاییز شده - و باران میگیرد . بعد از چهارراه یوسف آباد میپیچد توی خیابان تخت جمشید . پیشخدمت قهوه ی محمود را آورد - و فرهاد مکث کرد . محمود به خنده گفت از چهار راه یوسف آباد نمیشد مستقیم پیچید توی تخت جمشید . داشت توی فنجان قهوه شکر میریخت و فکر میکرد کاش میشد خندید . فرهاد گفت آره وساکت شد . جوری گفت آره که انگار تنها بخاطر دوستی اش با محمود این حرف را قبول میکرد . چیزی بود که محمود نمیفهمید - و نگران بود . دوباره توضیح داد : خیابان نادری و - محل تقاطع نادری با - اسم خیابان یادش رفته بود . فرهاد گفت آره - و محمود میخواست توضیح بدهد و عصبانی شده بود و داشت داد میزد . بعد متوجه شد پیشخدمت بالای سرش ایستاده وزن هایی که پشت میز جلویی نشسته بودند برگشته اند و او را تماشا میکنند . به پیشخدمت گفت میز را تمیز کند و فکر کرد یکی از زن ها چقدر شبیه خاهر نسرین است .

فرهاد گفت نسرین عاشق من بود . محمود فکر کرد ای خدا و گفت آره . فرهاد گفت میخواستند مجبورش کنند . هیچ راهی نداشت . محمود گفت آره . فرهاد گفت حالا باید چکار کنیم - حالا که نسرین مرده ؟ کاش میشد مرد . محمود گفت نه . نسرین نمرده . دوباره داشت عصبانی میشد . نسرین بالاخره باید عروسی میکرد و میخواست عروسی کند - و کرد . به فکر نسرین بود . فرهاد هیچ حقی نداشت - چه حقی ؟ فرهاد حتما نمیخواست واقمیت را بفهمد و دور خودش دیوار کشیده بود و نسرین را بیرون دیوار گشته بود . بعد فکر کرد شاید ضربه برای فرهاد خیلی ناگهانی بوده . شاید منوچهر احمق بد گفته . شاید بهتر بود فرهاد را میبرد پهلوی دکتر اما تازه از کلنجار رفتن بایک دکتر راحت شده بود و نمیدانست با دکتر ها چطور باید تا کرد . فکر کرد وای .

بعد به ساعتش نگاه کرد و بلند شد و گفت باید عقب خاهرش بروم . فرهاد پرسید چند وقت تهران می ماند . محمود نمیدانست . فکر کرد کاش میشد همه چیز را برای کسی تعریف کند - نمیشد . از در کافه که در می آمدند بیرون فرهاد پرسید خاهر ت شنیده ؟ محمود پرسید چی ؟ فرهاد گفت نسرین ..

محمود توی تاکسی نشسته بود و به فرودگاه میرفت و دیگر عصبانی نبود و - لبخند زنان - به فرهاد فکر میکرد زیادش نبود بش چی گفته بود . یادش بود کنار جوی آب مردی نشسته بود و پاهاش را می شست . کفش هاش کنار درخت بود - پاره و گل آلود . پاهاش را شسته بود و کفش هارا با حوصله تکانده بود و پاشنه های کفش هارا از نو خابانده بود و پاهاش را از آب در آورده بود و تکان داده بود و کفش هارا بپا کرده بود و بلند شده بود و پیر مردی بود - محمود به خود لرزیده بود . فکر کرد کاش پیر مرد را نشان فرهاد داده بود و داد زده بود نگاه

کن. از خودش پرسید چرا. نمیدانست. حس میکرد مصیبت پیر مرد واقعی بود - پیر مرد مصیبتش را میفهمید - و فرهاد مصیبتی نداشت.

محمود به درخت های خیابان نگاه کرد - قهوه بی وزرد خاک آلود - و به فکر فرهاد بود کاش برایش منطقی حرف زده بود و عصبانی نشده بود. بعد یاد خاهرش افتاد و با خودش گفت نباید عصبانی بشود. میبرمش خانه و می نشینیم و حرف میزنیم: ساده و منطقی. چرا هیچکس نمیخواست عاقلانه فکر کند؟ به فکر خاهرش بود که میرسید - گریه کنان وای خدا.

سه

هوایما تاخیر داشت. محمود از پله ها بالا رفت و فکر کرد يك فنجان قهوه بنوشد. بعد پشت بار نشسته بود و منتظر قهوه بود و فکر میکرد کاش به نسرین تلفن کنم. شماره ی تلفن یادش نبود و باید توی راهنمای تلفن پیدايش میکرد. اول فکر کرد به نسرین تلفن کند و تبریک بگوید و بعد فکر کرد باش شوخی کند و گله کند چرا خبرش نکرده و چرا برای عروسی دعوتش نکرده. حرف را اینطور شروع میکرد و بالاخره میرسیدند به فرهاد - بشرطی کسی خانه نباشد و بشود راحت حرف زد.

قهوه اش را با قاشق بهم زد و فکر کرد میتواند خبر آمدن خاهرش را بش بدهد. نمیدانست نسرین از آمدن فریده خبر دارد یا نه. نمیدانست حداقل برای نسرین میتواند همه چیز را بگوید یا نه. نسرین و فریده مرتب برای هم کاغذ مینوشتند - دخترانه و مفصله. شاید نسرین خبر داشت. شاید حقا الان آمده بود فرودگاه. کاش می آمد.

قهوه اش را نصفه گذاشت و بلند شد و با عجله از پله ها آمد پایین و دیگر در فکر هیچ بهانه ای نبود و فقط میخواست صدای نسرین را بشنود (صدایش از پشت تلفن طنین داشت و آرام بود). باید مطمئن میشد. به عجله کتاب راهنما را ورق میزد - و پیدا نمیکرد. به خودش گفت این خیلی ابلهانه است آدم عقلش را بدهد دست فرهاد - هنوز نفس نفس میزد. بعد شماره را پیدا کرد. شماره را از شکلیش میشناخت. تلفن کرد. هیچکس گوشی را برنداشت. دوباره شماره را گرفت. چند لحظه صبر کرد و بعد قطع کرد و با عجله شماره ی منزل منوچهر را گرفت. برادرش گفت منوچهر تازه رفته بیرون. محمود گفت میدانم کجا رفته - هر دو خندیدند. محمود پرسید منوچهر خبری از فرهاد نداشت. انکار فقط برای فرهاد نکران بود. محمود خدا حافظی کرد. خبر همین بود و خبر دیگری نبود و گرنه منوچهر میدانست. محمود یکبار حس کرد سبک شده و به خودش خندید.

دوباره از اطلاعات پرسید هوایما میسر شد - هوایما در حال نشستن بود. محمود آمد کنار شیشه و دید هوایما نشسته. توی آفتاب ایستاده بود و فکر میکرد فرهاد تا باید نمیتواند توی دنیای خیالی اش بماند. می آید بیرون و می بیند نسرین عروسی کرده. آفتاب گرم بود و خوش رنگ بود و - محمود فکر کرد - چقدر راحت بود. فکر کرد خوب؛ بعد هوایما را تماشا کرد که زیر آفتاب می درخشید و لبخند زنان آمد بیرون. بیرون باد بود و آفتاب پریده رنگ بود. محمود بقیه ی کنش را بالا زد و دستش را توی جیب های شلوارش کرد و یاد خاب فرهاد افتاد و فکر کرد پایین. شده؛ بعد فکر کرد اگر برای خاهرش اتفاقی بیفتد - وای.

در هواپیما هنوز بسته بود. محمود برگشت تو - و پشت شیشه آفتاب گسرمی داشت و درخشان بود. به شیشه تکیه داد و حس کرد گرسنه است. بعد فکر کرد تابستان را میفهمید - همین طور که زمستان را میفهمید؛ هر دو قاطع بود. و حالا؟ حیف که پاییز شده بود - و پاییز را نمیفهمید.

چهار

فریده گریه نکرد. ساکت آمد جلوی محمود و بوسیدش و کنارش راه افتاد. محمود - که دست پاچه بود - چمدانش را بدست داشت و نمیدانست از کجا شروع کند. توی تاکسی پرسید حال مادر که بد نیست؟ پادرد پدر بهتر شده؟ بعد حال برادر کوچکترشان را پرسید - مسعود تازه رفته بود دبیرستان و سال اولش بود و ذوق مدرسه داشت. محمود پرسید تو خوبی؟ فریده با سر اشاره کرد آره و لبخند زد و بعد از پنجریه تاکسی به خیابان نگاه کرد و آهسته گفت نه. به خانه که رسیدند محمود فکر میکرد عشق فرهاد و عشق خاهرش به کجا رسیده - چرا؟ فرهاد نسرین را توی فکرش کشته بود و فریده..

محمود از خاهرش پرسید مطمئنی؟ فریده گفت آره. از فکر محمود گذشت خدا کند مردك اقلن زن نداشته باشد. پرسید مادر میدانند. نه. هیچکس نمیدانست - بجز محمود و يك نفر دیگر. محمود فکر کرده بود از مردك حرف نمیزنیم - نه من و نه تو - و بیاد آورده بود خاهرش سه سال از او بزرگتر است و فکر کرده بود کاش همان برادر کوچکتر باقی میماند. فریده می گفت يك نفر دیگر هم میدانند و چشم هاش میدرخشید. محمود یکبار به بیطاقت شد و پرسید مردك زن هم دارد؟ فریده با تعجب نگاهش کرد - چشم هاش درخشید و این بار پر بود از اشك. محمود فکر کرد ای خدا! آمد کنار خاهرش نشست و موهایش را بوسید. فریده - که بیصدا اشك می ریخت - آهسته گفت نه نه. محمود گفت پس چرا؟

فریده مردك را دوست داشت (محمود متوجه شد خاهرش نمیخواست اسم او را بزبان بیاورد) و مردك گفته بود با هم عروسی میکنند و حتمن عروسی میکردند و بچه دار میشدند اما مادر مردك با عروسی پسرش موافق نبود و اگر پسرش عروسی میکرد تنها میماند و مردك موقعیت مالی اش خوب نبود و فریده پولی را که پس انداز کرده بود بش قرض داده بود و برای این بود که پول دکتر را میخواست از محمود قرض کند و مردك آدم فوق العاده بی بود و فقط حالا نمیشد عروسی کنند و باید صبر میکردند. محمود بلند شد. از فکرش گذشت دخترك دیوانه شده و باورش نمیشد - فریده اما هنوز عاشق بود و هنوز باورش بود و هنوز منتظر بود.

محمود گفت باید به یکی از بچه ها تلفن کنم و از اتاق آمد بیرون و در را بست و از پله ها آمد پایین و فکر کرد خوب - حالا؟ فکر کشتن هنوز باش بود و وحشت زده بود. خاهرش این کار را برای مردك میکرد و هیچ چیز به آخر نرسیده بود. فکر میکرد باید این را بکسی بگوید و هیچ کس نبود که بشود باش مشورت کرد. توی کوچه سرد بود و درخت ها سیاه بود و شب رسیده بود. محمود تاسر کوچه آمد و رفت توی منازل و لبنیاتی و با صاحب منازل - که هم اسمش بود - احوال پرسید. پول خرد کرد و به منزل منوچهر تلفن کرد. هنوز بر نگشته بود. بعد شماره ی منزل نسرین را گرفت. خاهرش گوشی را برداشت - پروین را از صداش میشناخت. محمود گفت سلام و خودش را معرفی کرد و فکر کرد کاش تلفن نکرده بود.

یاد شبی بود که از پروین دعوت کرده بود با هم شام بخورند و پروین رد کرده بود و بعد پشت سرش به نسرین و فرهاد گفته بود از هیکل گنده و ریخت درهم و حالت بهت محمود خوش نمی‌آمد. محمود این رامی دانست و دست پاچه بود. صدای پروین را شنید که حالش رامی پرسید. محمود حال نسرین را پرسید - و صدایش چنان میلرزید که به خودش گفت پروین حتمن فکر میکرد محمود هم عاشق نسرین بوده. نسرین پهلوی مهمان ها بود و نمیشد صدایش کرد. محمود گفت فریده از مشهد آمده و خاست خدا حافظی کند. پروین حال فرهاد را پرسید. داشت میخندید. محمود عصبانی بود و میخواست گفت و گو را تمام کند - گفت بد. صدای خنده‌ی پروین را شنید: شنیدی فرهاد چکار کرده؟ محمود گفت نه و نمیخواست بشنود.

فرهاد پروین را توی خیابان دیده بود و مرگ نسرین را بش تسلیم گفته بود. (محمود فکر کرد ای خدا). پروین بیرون يك مغازه‌ی جواهر فروشی ایستاده بوده. نسرین توی مغازه بوده - با داماد و پدر داماد - و داشته حلقه میبستندیده و فرهاد را ندیده بوده. محمود صدای پروین را شنید که میخندید - پرسید این را که به نسرین نگفتی؟ گفته بود. محمود فکر کرد نباید میگفتی نباید میگفتی - نه. بعد شنید: فرهاد همیشه خل وضع بود - نه؟ محمود گفت خدا حافظ و آمد بیرون و پیچید توی کوچه و به خودش گفت ای خدا.

فریده پرسید به کی تلفن کردی؟ محمود گفت به منوچهر - و داستان فرهاد را تعریف کرد. منتظر بود خاهرش از شنیدن خبر عروسی نسرین خوشحال بشود. نشد. فقط گفت اینجوری که عروسی نمیکنند - بیچاره فرهاد. محمود فکر کرد بیچاره فرهاد؛ خاهرش جدن باورش شده بود مردك باش عروسی میکرد. نشسته بود جلوی آینه و موهایش را شانه میکرد و نمیخواست بیاد بیاورد فردا صبح با دکترا قرار داشت و اینکار کشتن بود و.. فکر کرد باید چیزی میگفت.

محمود گفت فریده گوش کن و کنارش نشست. سعی میکرد شمرد و آهسته حرف بزند. ببین - مردك عاشق تو نیست. نمیخواست عصبانی بشود و فکر میکرد حرف منطقی عصبانیت ندارد. چرا منطقی فکر نمی‌کنی؟ اگر مردك عاشق بود چطور میگذاشت فریده همه‌چه کاری بکند. فریده - خاهرش میکنم. این عشق نبود - محمود به فکر پولی بود که مردك از خاهرش گرفته بود - واقعیت نداشت. فریده گفت برایش - و تنها برای او - واقعیت داشت و همین بسش بود. محمود فکر کرد چه منطقی ای خدا.

بعد فریده پرسید توشبها بخاری روشن میکنی؟ محمود گفت هوا سرد شده و باز یاد خاب فرهاد بود و فکر میکرد پایین شده. فریده گفت حالا کوتا سرما. محمود لبخند زد و فکر کرد همه با واقعیت غریبه‌اند - چرا؟ بعد گفت شام بیرون میخوریم. فریده گفت خوب و رفت اتاق خاب که لباسش را عوض کند. محمود یاد پروین بود که مسخره‌اش کرده بود و به فریده فکر میکرد که حتمن معتقد بود برادرش نمیتواند بفهمدش و میخواست داد بزند چرا. یاد فرهاد بود که توی دنیای خیالی‌اش زندگی میکرد - یکباره فکر کرد به من چه. به من چه که فرهاد ادای دیوانه هارا درمی‌آورد. به من چه که فریده هنوز فکر میکند مردك يك فرشته است. بعد فکر کرد نمیشد فریده خاهرش بود. خوب؛ یاد منوچهر بود که همیشه بیرون گود بود و تماشاچی بود و به خودش فکر کرد که همیشه توی گود بود و همیشه درگیر - چرا همیشه من؟ کنار بخاری‌ی سرد نشسته بود و ناخنش را میجوید.

فریده گفت تو چرا با سلیمانیت قهر کردی؟ محمود خندید و آمدند بیرون. توی کافه محمود

گفت قرار باد کتر جمعه صبح ساعت نه ونیم است. فریده گفت خوب. محمود دستور غذارا داد. فکر کرد غذا برایش کم خواهد بود - واز پیشخدمت پرسید روشویی کجاست؟ بعد داشت دست هاش رامیشست و فکر میکرد کاش این بیست و چهار ساعت گذشته بود یا کاش چنان سریع میگذاشت که میشد احساسش نکرد - کسالت صبح جمعه و رفتن سراغ دکتر و بردن پولی که نوبت کشو بود (حتما توضیح داده بود اسکناس و نه چك) و چشم های فریده که توش ترس بود و صورت دکتر که میخندید و نمیخواست باور کند فریده خاهرش است و انتظار پشت در اتاق (چند ساعت طول میکشید؟) و در اتاق که بالاخره باز میشد و فریده که بیرون میآمد و دکتر که لبخند زنانه زیر بغلش را میگرفت و دست های دکتر که سرخ بود و اسکناس هارا میخواست و میگرفت و میشمرد و فریده که رنگ بصورت نداشت و چنان ضعیف بود که نمیتوانست راه بیاید اما میخواست لبخند بزند و ترس از همسایه ها و فریده که باید میخایید و باید چیزی میخورد (از لبنیاتی سرکوچه برایش سوپ میگرفت؛ خاهرم سخت سرما خورده) و صدای ناله ی فریده که اول آهسته بود و بعد هق هق گریه بود و سرتاسر شب قطع نمیشد و بی چارگی و همسایه ها که باید مواظب بودند نفهمند و فامیل هم که هنوز نمیدانستند فریده از مشهد آمده و کاش خبر آمدنش رابه پروین هم نداده بود..

سرشام محمود فکر کرد کاش جمعه به همین سادگی میگذاشت - کاش گذشته بود.

پنج

محمود پشت میز اداره اش نشسته بود و قلمش را گذاشته بود روی میز و خسته بود و داشت ناخنش را میجوید و به تقویم روی میزش نگاه میکرد - شنبه - شنبه - و یاد عصر پنجشنبه بود و نمیخواست یاد جمعه بیفتد و فکر میکرد بالاخره جمعه گذشت و دیگر نگران خاهرش نبود. پیش ازین که از اداره بیاید بیرون به اداره ی روزنامه تلفن کرد - این دفعه ی سوم بود. منوچهر نبود. بعد از ناهاره باز بش تلفن میکرد. باید به فرهاد هم تلفن میکرد و برای شب باش قرار میگذاشت. امشب را نمیشد تنهاش گذاشت - کاش میرفتند سینما .

توی خیابان که رسید یادش آمد باید يك شیشه ماست و نان بخرد و تا سر چهار راه پیاده رفت و نان را خرید و سوار تاکسی شد. جلوی مغازه ی لبنیاتی پیاده شد و رفت توی مغازه. محمود آقا حال خاهرش را پرسید. محمود گفت بهتر شده. محمود آقا گفت پایین بد فصلی ست. آدم باید مواظب خودش باشد و گول ظاهر هوارا نخورد. محمود سری تکان داد و گفت دیگر سوپ نمیخاهد. محمود آقا گفت حالا خاهرش غذا درست میکند و چند روزی از غذای بیرون راحت است. بعد گفت باید زن گرفت و راحت شد. محمود به فکر نسرین بود. خندید و بقیه ی پولش را گرفت (از محمود آقا خوشش میآمد). توی پول خرد يك سکه ی دو ریالی بود. محمود فکر کرد شاید منوچهر برگشته باشد اداره و به سکه نگاه کرد

تلفن کرد - و منوچهر بود. چند لحظه صبر کرد تا پیداش کنند. بعد صدای منوچهر را شنید که به خوشونت میگفت تو کجا بودی؟ الان به اداره ات تلفن کردم نبود. محمود شروع کرد به توضیح اینکه زودتر آمده چون خاهرش سرما خورده و... صدای منوچهر را شنید که میگفت گوش کن. خبر بدی داشت. محمود گفت بگو و هیچ فکری نکرد. منوچهر گفت نسرین دیشب خودش را کشت. محمود گفت چی و دندان هاش را روی هم فشرد و چشم هاش

را بست و توی فکرش بازوهای نسرین را دید که به التماس طرفش دراز شده بود و به خودش گفت وای . منوچهر گفت همین که گفتم - دیشب . با زهری چیزی . محمود گفت نه و گوشی را گذاشت و از منازه آمد بیرون .

توی خیابان باد بود - برکها تکتک می افتاد - اما سرد نبود . میشد باور کرد ؛ محمود یاد خاب فرهاد افتاد (نعش نسرین روی نیمکت کنار جوی - و باران) و فکر کرد میشد . فکر کرد وای . یاد نسرین افتاد که دیگر عروسی نمی کرد و به خودش گفت چرا چرا چرا - این منطقی نبود - و به دیوار تکیه داد و چشم هاش را بست و فکر کرد دیگر منطقی در کار نبود و یکباره از فرهاد بدش آمد و از خودش پرسید چرا باید نسرین * * و چیزی نداشت که بپرسد . بعد چشم هاش را باز کرد و کوچه را دید که غبار آلود بود و آفتاب پاییز را که توی شاخه های درخت ها به سرخی میزد * فکر میکرد میتواند تمام شب را بیدار بماند و کنار تخت خاب خاشرش - که هنوز رنگ پریده بود - بنشیند و منطق بیاورد (چه منطقی ؟) و نصیحتش کند . اگر اما فردا ظهر که می آمد خانه فریده می دوید جلو و میبوسیدش و میگفت برایش از مشهد کاغذ رسیده و برایش يك حلقه ی نامزدی رسیده - محمود به انگشت هاش نگاه می کرد که مطمئن شود و * * محمود فکر کرد حتما اگر حلقه یی به انگشتش نباشد - چطور میشد باور کرد ؟ چطور میشد باور نکرد ؟

بعد سر کوچه ایستاده بود و حس میکرد چیزی را فراموش کرده - چی؟ - و میخواست فریاد بزند و فکر میکرد ای خدا و دوروبرش را نگاه میکرد *

پاییز ۴۳

شمیم بهار